

## گذری بر پیشکسوتان؛ دکتر محمد مهدی افلاطونی، متخصص علوم آزمایشگاهی

### پیشینه خانوادگی

من دکتر محمد مهدی افلاطونی استادم بازنشسته دانشگاه تهران هستم. سوم اسفند سال ۱۳۰۳ در شاهرود به دنیا آمدم. پدرم «دکتر مهرعلی افلاطونی» بودند که با زحمات زیاد پزشکی شده بود و مادرم زنی خانه دار و مادری فوق العاده مهربان بود که نامش «اقبال خانم» یا «سلطان خانم» بود. در آن روزگار تحصیل دختران ممنوع بود؛ دختران باید حتما معلم سر خانه می گرفتند و پدر و مادر ایشان هم این امکان را نداشتند که معلم سر خانه بگیرند، به خاطر همین مادرم بی سواد و خانه دار بود، ولی آتش کشک را بسیار خوب می پخت.

پدرم که مغازه ی خواروبار فروشی داشت، به وسیله فردی که یک نسخه از کتاب های «ابوعلی سینا» را در اختیارش گذاشته بود، کار طبابت را شروع کرد و ضمن کار و کاسبی معمولی سر و کارش اگر با مریضی می افتاد از آن کتاب ها استفاده می کرد، تا این که که بالاخره روزی، روزگاری پیاده از «زیرآب» مازندران به طرف شهر مقدس مشهد راه افتاد.

در مسیری که می رفت به شاهرود رسید، در آن زمان در شاهرود یک پزشکی بود به نام «دکتر محمد حسین خان» که در فرانسه تحصیل کرده بود و برای یکی از شاهزاده های قاجار کار طبابت می کرد. پدرم با این پزشک آشنا شد و ضمن همکاری، درس طبابت را از او آموخت؛ کتاب هایش را که از فرانسه به فارسی ترجمه شده، من هنوز دارم. خیلی بهتر از کتاب های فعلی است، مخصوصا کتاب های گیاه شناسی و داروهای گیاهی آن؛ اما همه این ها شه میرزاد است.

بهر حال چند سال بعد دولت اعلام کرد: «افرادی که کار پزشکی انجام می دهند، باید بیابند و امتحان بدهند»، ایشان با ۳۹ نفر دیگر در «دبیرستان دارالفنون» فعلی که آن وقت دانشگاه بود و حالا دبیرستان است، امتحان دادند و قبول شدند و تصدیقی هم به او دادند که به عنوان پزشک می تواند خدمت کند، مشروط بر این که در ابتدا باید چند سالی در خارج از شهرهای بزرگ فعالیت کند و دوباره امتحان بدهد. بعد از گذراندن این دوره و موفقیتش در امتحان، توانست در تهران مطب داشته باشد و کارهای پزشکی انجام دهد.

بعد از یک سال و نیم اقامت در شاهرود، به علت این که پدرم به تربت حیدریه منتقل شده بود، سه سال و نیم هم در تربت حیدریه ساکن شدیم. از خاطرات این دوره چیزی یاد نمی آید که بخوام عرض کنم. سال ۱۳۰۹ با تقاضای مردم شه میرزاد، پدر ناچار شد با درخواست انتقال به آنجا به عنوان رییس بهداری «سنگ سر» که الان «مهدی شهر» نام دارد، موافقت کند.

پدرم به خاطر شه میرزادی ها به این شهر آمده بود تا خدمتگزار مردم باشد. (به علت اینکه در جنگی که سال ها پیش انجام شد، یک عده ای را از شامات سابق که سوریه و فلسطین فعلی نامیده می شود، به شه میرزاد مقیم کردند و «شاه میرزاد» اسم اصلی آن یعنی اهل شامات.) در آن زمان «سنگ سر» دواخانه نداشت که دوايي به مردم بدهد. هر دارویی که وزارت بهداری به ادارات بهداری کل مملکت آن روز می فرستاد؛ البته آن وقت اسمش بهداری نبود و «صحیح کل» نام داشت، پدرم داروها را در کیفش می گذاشت

و این خانه و آن خانه می رفت و به مریض ها رسیدگی می کرد و اکثرا آنها را به طور رایگان درمان می کرد و کمتر اتفاق می افتاد که از کسی پول توقع کند یا بگوید که پول بده، اگر می دادند می گذاشت جیبش می آمد.

### دوران ابتدایی

در سال ۱۳۰۹ همراه خانواده به شه میرزاد رفتم. در آن زمان در شه میرزاد مدرسه ای نبود و دو مکتب خانه داشت. من سال اول و دوم را در مکتب خانه گذراندم. سال بعد یعنی کلاس سوم، «آقای سید جلال موسوی» خانه ای را به مدرسه چهار کلاسه ای تبدیل کرد و به عنوان رییس و معلم مدرسه انتخاب شد. «آقای میرزا ابوطالب پاک» که مرد فوق العاده انسان و از خوبان شه میرزاد بود، وزیر فرهنگ آن زمان را که «آقای علی اصغر حکمت» بودند را به شه میرزاد آورد و هر چه التماس کرد که تعداد کلاس ها را زیاد کنید، ایشان موافقت نکردند و گفتند: «در حال حاضر نمی توانم قبول کنم، برای دو تا کلاس پنجم و ششم، معلم نداریم.»

وقتی که آقای وزیر این حرف را زد، من از جابم بلند شدم و گفتم: «تکلیف ما چیست؟ من می خواهم درس را بخوانم» - خوب آن زمان بچه بودیم - آقای وزیر دستی بر سر من کشید و گفت: «من به خاطر این بچه موافقت می کنم». بعد آقای پاک با پول خود و همت مردم، در زمینی که در اختیارش گذاشته بودند، یک مدرسه شش کلاسه، طبق برنامه آن روز بسیار قشنگ نزدیک خانه ما ساخت که رفتن و آمدن به مدرسه برای من بسیار راحت شده بود. باید بگویم که شه میرزاد منطقه

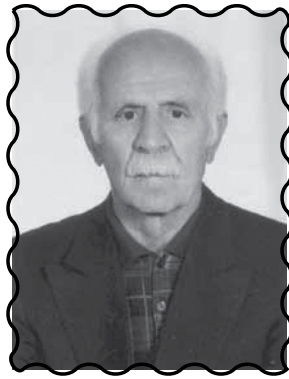
برف گیری است و در آن سالها بارش برف در آنجا به گونه‌ای بود که ناچار باید تونل می زدیم و از زیر برف ها به مدرسه می رفتیم.

### دوران متوسطه

در سال ۱۳۱۵ موفق شدم دوره ابتدایی را بگذرانم و در سال ۱۳۱۸ به ناچار برای گذراندن کلاس هفتم و هشتم دوره متوسطه، که در شه میرزاد وجود نداشت به سنگ سر رفتیم. برای کلاس نهم هم به سمنان رفتیم چون مدارس آن روز سمنان تنها سیکل اول را داشتند. بعد از گذراندن این دوره در مدرسه سمنان، ۳۲ نفر می خواستند در امتحان نهایی سیکل اول شرکت کنند. در آن زمان برای برگزاری امتحان نهایی بازرسی از تهران می آمد؛ بهر حال امتحان برگزار شد و نتایج آن اعلام شد. ۳۰ نفر مردود و ۲ نفر قبول شده بودند که یکی از آن دو نفر من بودم. جواز دوستم که قبول شده بود آمد ولی جواز من نیامده بود و گم شده بود؛ بنابراین من دوباره یک ماه رفتن سر کلاس نهم نشستم تا اینکه جواز آمد. ساعت سه و نیم، چهار بود که از «فرهنگ سمنان» تلفن زدند که افلاطونی بیاید، من هم رفتم. مسول آنجا به من گفت: «توجه برنامه‌ای داری، جوازت پیدا شده و آمده است، قبول شده‌ای، اگر می خواهی ادامه تحصیل بدهی برو، ما تو را خبر کردیم که نگویی چرا مرا دیر خبر کردید؟»

با خودم گفتم: «خدایا حالا چه کنم از تهران باید بروم شه میرزاد به بابا بگم جواز آمده و من دلم می خواهد درس بخوانم به فکرم باش». همان روز به سمت یک گاراژی که ماشین سواری همیشه از آنجا به شه میرزاد می رفت، راه افتادم. ماشین آنجا نبود، خوب چه کار کنم، پیاده دویدم، چهار فرسخ راه را دویدم تا به شه میرزاد رسیدم. ماه مهر و آبان معمولا روزها بلند است و زمستان نیست که روزها کوتاه باشد، ساعت هفت ونیم، هوا تاریک می شد، من نزدیک تاریکی به خانه رسیدم.

بابا کو؟ رفته سر مریض، کجا؟ فلان جا، دو مرتبه به دنبال بابا دویدم، ولی پدرم که من را از دور دید، گفت: «فهمیدم چی شده و هر کاری که لازم است صد در صد انجام می شود». عجیب است،



تلفنی در آن روزگار نبود که به او خبر بدهند، او چطور متوجه حالت من شد. بهر حال شب مبلغی را برای آمدنم به تهران تهیه کرد. شما فکر می کنید پدرم چقدر پول تهیه کرد؟ در آن زمان پنج، شش هزار تومان پول فراوانی بود، پدرم دویست، سیصد تومان تهیه کرد و ما به سمنان آمدیم و جواز را گرفتیم و یک نامه هم از اداره گرفتیم که هر مدرسه‌ای ما را بپذیرد.

پدرم با آقای «دکتر صفا» آشنایی داشت و شب به خانه‌اش رفتیم، نشسته بود و کتاب می نوشت - کتابی که بعدا در شش جلد از طریق دانشگاه تهران چاپ شد - خدا پدر و خودش را رحمت کند - فردای آن روز ما را به «دبیرستان البرز» برد و اسم من را در شبانه روزی این مدرسه نوشت و ۳۰ تومان پول به عنوان شهریه پرداخت کردیم. محل خواب و محل مطالعه را نیز به ما نشان دادند. حالا باید می رفتم کلاس دهم می نشستم. پدرم یک هفته‌ای در تهران ماند و سپس به شه میرزاد برگشت و من سیکل دوم را شروع کردم. آن زمان کلاس یازده و دوازده امتحان نهایی داشت که من همه را با موفقیت گذراندم. از جمله معلمان این دوره ی من، آقای دکتر «برکشلی» یادم است که فیزیک به ما درس می داد و «آقای دکتر ذبیح الله صفا» که ادبیات فارسی به ما درس می داد. دکتر برکشلی نوازنده بسیار خوبی بود و ویولن را خوب می زد و گاه‌گلداری عوض اینکه درس را شروع کند، ویولن زدن را شروع می کرد و مرد بسیار خوب و انسانی بود.

کلاس یازده و دوازدهم که بودم، نمی دانم کسی تقاضا کرده بود یا اصلا کسی تقاضا نکرده بود، در هر حال از آمریکا درخواست کرده بودند برای اینکه بروم به یکی از ایالات آمریکا که بحمدالله نرفتم و در

عوض به کردستان رفتم. دوست داشتم به کردستان بروم، چون اجداد مادریم کرد هستند و شه میرزادی نیستند و دلم می خواست بروم و خدمت کنم.

### دوران دانشجویی

سال ۱۳۲۱ بود که در کنکور داروسازی قبول شدم، ولی نمی دانم چرا نرفتم. سال بعدش کنکور دانشکده پزشکی را دادم و رزرو اول شدم، ولی نمی دانم چرا دانشکده در آن سال ۴۰ نفر لیسانسیه را هم قبول کرد. نتیجه این شد که ما کلاه مان رفت پس معرکه و حالا باید چه کنیم و چکار کنیم. با افرادی که باید قبول می شدند، دور هم جمع شدیم و من نمی دانم چگونه یک دفعه به فکر افتاد که «آقای دکتر علی امیر حکمت» که پزشک و رییس «دارالایتام» شاپور قدیم بودند، بنویسم که چرا این بلا را سر ما آورده اند؟ تکلیف ما چیست؟ چرا اول ما را قبول کردند؟ این حق من است و لیسانسیه را برای چه قبول کرده اند؟ «آقای دکتر حکمت» که در آن روزگار در دربار بود، مضایقه نکرد.

بهر حال من همراه با «دکتر سیار» به عنوان نماینده برای دانشجویانی که می خواستند دکتر شوند راه افتادیم و پیش «آقای دکتر ولی الله معظمی» که نماینده مجلس بودند، رفتیم. ایشان محبت کرده بود و به دربارش گفته بود که این افراد می آیند. صبح زود ساعت پنج صبح آنجا بودیم، در را باز کردند و بعد از پذیرایی از ما، دکتر از خواب بیدار شدند و صحبت های ما را شنیدند و بعد در مجلس شروع به فعالیت کردند.

دانشکده گفته بود: «اگر بخواهید این تعداد دانشجویان اضافه کنید، ما نیاز داریم که یک تالار کالبد شکافی داشته باشیم و این یک میلیون تومان خرج دارد و ۵۰ نفر دیگر را هم قبول می کنیم، مشروط به این که آزمایشگاه های ما برای ۵۰ نفر تکمیل شود.» خوب حرف درست و حسابی می زدند.

در هر حال یک میلیون تومان از طریق دولت آن وقت که «حکیم الملوک» معروف بودند، گرفتیم. ایشان نخست وزیر بودند، چقدر این مرد لطف و محبت کردند؛ من یک جقله بچه از در که داخل می رفتم، تا دم در پیشواز من می آمدند و هر چه می خواستیم را مضایقه نکردند. بعد از رسیدگی

به این امور، در پایان دانشکده گفت: «که شما وقتی که انترن شوید به بیمارستان نیاز دارید؛ لیکن «بیمارستان هزار تخت خوابی» آن روز -که الان «امام خمینی» است- را ما لازم داریم.» می دانید که این بیمارستان موقوفه پهلوی است که به شیر و خورشید داده بودند، برای اینکه این کار هم انجام شود، نمی دانم خودشان چه کار کردند، دیگر ما دخالتی نداشتیم و بالاخره این بیمارستان به دانشکده پزشکی وابسته شد و خواسته های دانشکده پزشکی عملی شد.

من بعد از دو سه ماه وارد دانشکده شدم و سال ۱۳۳۰ فارغ التحصیل شدم و تا سال ۳۶ هم برای انجام ماموریت به سقز (کردستان)، ایرانشهر (بلوچستان) و رامسر (مازندران) رفتم و بعد هم وارد دانشکده پزشکی شدم.

### ازدواج

در سال ۱۳۳۵ دو هفته مرخصی گرفتم و با سر کار علیه ازدواج کردم و الان هم سه پسر و یک دختر دارم، پسران من یکی مهندسی کشاورزی است که فعلا در کانادا است و یکی مهندس کشتیرانی است که در تهران هستند و یکی هم دامپزشک است که ایشان هم در تهران ساکن هستند.

### دوران خدمت در بلوچستان

بعد از ازدواج ایرانشهر (بلوچستان) رفتیم و ایرانشهر در آن روزگار از دورترین مناطق به تهران بود. ۱۴ روز طول کشید تا من و همسرم، همراه یکی از برادرانم توانستم به درمانگاه ایرانشهر برسیم. از آنجا به درخواست یکی از دوستان «دکتر پرویز اصلانی» که جراح و رییس بیمارستان (رامسر) بود به عنوان پزشک داخلی هفت ماه به رامسر رفتم. در هر حال شش سال قانونی که باید خارج از شهر خدمت می کردم، گذشته بود. البته باید بگویم که متاسفانه این شش سالی را که در نقاط سقز و ایرانشهر بودم، موقع بازنشستگی با وجود اینکه طبق قانون این کار انجام شده بود در سابقه کاری من حساب نکردند و به جای ۳۶ سال، ۳۰ سال به حساب من آوردند.



### تاسیس آموزشکده علوم بیمارستانی

می دانید غیر از پزشک در بیمارستان ۱۲ رشته فعال است. اول پذیرش است، بعد پاتولوژی، بخش آزمایشگاه، پرستاری، بهیاری و امثال اینها. من با کمک آقای «دکتر عارفی» رییس دانشگاه پزشکی تهران این آموزشکده را نزدیک دانشگاه تهران با راه اندازی ۸ رشته تشکیل دادیم که متاسفانه در آن زمان به دلیل تقاضاهای غیرمنطقی دانشجویان شاغل -که البته برآورده کردن درخواست آنها از عهده ما خارج بود- ناچار شدیم که آموزشگاه را تعطیل کنیم.

باید بگویم که در پی این اعتراضات «آقای دکتر عارفی» را هم ۲۴ ساعت در همان آموزشکده توقیف کرده بودند. البته با من زیاد درگیر نبودند. یکی دو بار در را بستند و تا نزدیک ظهر نگذاشتند بیرون بیایم. بهر حال حیف شد که این آموزشکده از دست رفت و اگر در آینده کسی بخواهد دنبال این کار باشد، کار فوق العاده عالی است.

بعد از بسته شدن آموزشکده، ایجاد دوره های کاردانی و کارشناسی علوم آزمایشگاهی را به کمک افراد گروه ادامه دادیم. «آقای دکتر برال» بیشتر در زمینه شیمی و «آقای دکتر رصدی» درباره بیماری های خون و من نیز در بیمارستان رازی بیشتر در زمینه قارچ شناسی فعال بودم.

### دوران تحصیل در فرانسه

در سال ۱۳۴۲ به عنوان بورسیه به فرانسه رفتم. شش ماه در فرانسه برای اندازه گیری هورمون ها در «بیمارستان بروسز» فرانسه خدمت کردم و همین شش ماه که رفته بودم، سبب شد که «دوره الکتروپورز» را در آنجا بینم و این شد که وقتی برگشتم هم در ارتباط با هورمون ها و هم در ارتباط الکتروپورز دو جلد کتاب نوشتم.

### بازگشت به ایران

بعد از بازگشت به ایران در آزمایشگاه بیمارستان رازی شروع به خدمت کردم. در آن زمان چون

در سال ۱۳۳۷ با دریافت اجازه طبابت به تهران برگشتم و در دانشکده پزشکی به عنوان «assistant» بیماری های خون پذیرفته شدم و چون بیماری های خون به مزاجم سازگار نبود، تقاضا کردم که مرا به آزمایشگاه منتقل کنند. دو سال دوره ریزیدنتی را در آزمایشگاه گذراندم و بعد استادیار شدم، بعد از چهار سال به عنوان دانشیار خدمت کردم و پس از دوره دانشیاری، به درجه استادی نایل شدم و به عنوان «استاد علوم آزمایشگاهی دانشگاه تهران» انتخاب شدم. در دو دوره مدیر گروه علوم آزمایشگاهی بودم، یک دوره هم مدیر گروه پاتولوژی بودم. به طور کلی این وضع کارم در دانشگاه بود.

### بستن محل انتقال خون دانشکده پزشکی

از جمله کارهایی که در دورانی که مدیر گروه بودم انجام داده ام، بستن محل انتقال خون دانشکده پزشکی بود. در آن زمان افرادی که خون می دادند برای هر کیسه مبلغی می گرفتند و این پول را برای مواد مخدر هزینه می کردند. کاری که من کردم این بود از فردی که قصد داشت دوره تکنسین را بگذراند، خواستم که حتما خون این افراد را از نظر اندازه گیری هموگلوبین آزمایش کند.

نتیجه این شد که خون این افراد نسبت به خون سایر مریض ها به مراتب از نظر هموگلوبین کاهش بیشتری دارد، تزریق این خون برای مریض ها خاصیتی ندارد. بنابراین محل انتقال خون دانشکده پزشکی که در بیمارستان رازی بود را تعطیل کردیم و خوشبختانه بعدها «آقای دکتر فریدون اعلا» از خارج برگشتند و مرکز انتقال خون فعلی را تاسیس کردند که فوق العاده بجا و درست بود.

بیمارستان رازی بیشتر با پوست و ضایعات قارچی سر و کار داشت، با کمک «کارخانه داروسازی بایر» که برای قارچ های پوستی دارو می ساخت، یک کار تحقیقی در ارتباط با قارچ های پوستی به صورت مقاله نوشته شده در مجله «هامبورگ آلمان» چاپ شد و بعد از آن در ارتباط با بیماری های پوستی، پوستی انسان، قارچ انسانی، پوست و مو و اجزاء دیگر، کتاب دیگری را نیز نوشتم. آخرین کتابم که کتابی بسیار مفید برای جوانان امروز است و متأسفانه به دلیل مسائل مادی نتوانستم چاپ کنم و فقط به طور استنسیل برای بچه های خودم در حدود ۱۰۰ جلد چاپ کردم در رابطه با زندگی پدرم بوده است.

**تاسیس «شیر و خورشید» در شه میرزاد**  
خدمتی که برای مردم شه میرزاد انجام دادم، تاسیس «شیر و خورشید» سابق که الان «هلال احمر» است. به علت سیلی که در سال های ۴۶ تا ۴۷ در شه میرزاد آمد، خرابی زیادی به بار آمده بود. از آنجا به فکر ایجاد شیر و خورشید سرخ در شه میرزاد افتادم. دیگر طبیب شده بودم و روی من حساب می کردند. بعد از چهار، پنج سال که اجازه دادند، گفتند: «باید پنج هزار عضو شیر و خورشید داشته باشید تا به شما اجازه تاسیس بدهیم.»

من و «آقای علی نوری نصب» و «حاج آقا رضا صادقی» - خدا رحمتشان کند - «حسین فتحی» و یکی دیگر هم «آقای اعلایی» است که اسم کوچکش یادم نیست، در شروع نشستیم و پنج هزار تومان تهیه کردیم و به هر کدام از دوستان ۱۰ تومان دادیم که اسم بنویسند. به هر حال پنج هزار نفر عضو جمع کردیم افراد زیادی در این کار همت داشتند، بالاخره بعد از مدتی که شیر و خورشید به وجود آمد، بدنبال این رفتم که درمانگاهی را به کمک شیر و خورشید تاسیس کنیم.

### تاسیس «درمانگاه افلاطونی»

مکانی را در شه میرزاد پیدا کردیم که در گذشته قبرستان بود. چون ۳۰ سال از قبرستان گذشته بود، با اجازه بازماندگانشان، خراب کردیم و درمانگاه را

ساختیم که به «درمانگاه افلاطونی» مشهور است و مردم خیلی از کمک و محبت پزشکان راضی هستند و در حال حاضر هم به دانشکده پزشکی سمنان وابسته شده است.

به همین دلیل یک جلسه را که چند وقت پیش برای تشویق از افراد خدمتگذار تشکیل دادند، من را تشویق کردند و یک لوحه‌ی و یک گلدان خیلی قشنگ دادند و همین کار سبب شد افراد دیگر به این فکر بیفتند که باید درمانگاه را حفظ کنند. یکی از این افراد «آقای علی اکبر شهابی» است که بلافاصله پنج میلیون تومان پول برای تکمیل آزمایشگاه اختصاص دادند و خودشان وسایل را خریدند و باز از من پرسیدند که چه چیز برای آزمایشگاه لازم است؛ من هم رفتم و سرکشی کردم و معلوم شد که چه چیزهایی لازم است و صورت برداری کردیم و این آقا رفتند و تهیه کردند و فرستادند و همه این کارها انجام شد.

بعد از آقای حاج بابای صادقی، برادر دیگر ایشان یوسف، درمانگاهی که زمان پدرم ساخته شده بود و صاحب آنجا «آقای دکتر صفایی» بود، «خانم دکتر صفایی» این درمانگاه را دوباره به دانشکده پزشکی بخشید و «آقای یوسف صادقی» فیزیوتراپی آنجا را تکمیل کردند و حالا فیزیوتراپی دانشگاه سمنان آنجا انجام می شود. که مکان بسیار قشنگ و خوب است. مدتی هم برای مدیریت بیمارستان به شیراز رفتم، در تبریز هم برای اینکه آزمایشگاه راه بیندازم و روش مدیریت آزمایشگاهی آن روز دانشگاه تهران را در آن پیاده کنیم، مدتی مشغول به خدمت بودم.

### تاسیس آموزشکده دامپزشکی در شه میرزاد

یکی از کارهایی که در حدود سال ۱۳۷۰ انجام شد، تاسیس دانشکده دامپزشکی شه میرزاد بود که یک مردی خیری به اسم «حاجی بابای صادقی» زمینش را گرفته بود که به مدرسه تبدیل کند در حالی که مدرسه دخترانه و پسرانه تا مرحله دیپلم به اندازه کافی در شه میرزاد وجود داشت، از من سوال کرد گفتیم: «اگر از من می پرسید یک آموزشکده درست کنید. اینجا منطقه‌ای است که

مراعات زیاد دارد و گوسفندداری زیاد است بهتر است که تبدیلیش کنید به آموزشکده دامپزشکی. در شروع در یک سخنرانی که عکس های فراوانی را هم گرفتند و الان در اختیارم نیست که به شما نشان بدهم، ایشان حرف مرا تایید کرد و گفتند: «حالا چه کار باید کنیم». گفتیم: «محل را برای این کار آماده کنند و خلاصه آنجا به عنوان آموزشکده دامپزشکی تاسیس شد که البته الان به دانشکده تبدیل شده است.

و باز به علت خشکسالی پنج سال پیش مردم جمع شدند و ما یک باغ در حدود ۱۲، ۱۳ هزار متر داشتیم، که دو هزار متر را از ما برای زدن استخر گرفتند.

### شرکت در کنگره ها و خدمات دیگر

عنوان کنگره هایی که شرکت کرده ام یادم نمی آید، ولی بسیاری از کنگره‌ها را ناچار بودیم که شرکت کنیم برای این که نمره بگیریم و استاد شویم، ولی مسافرت هایی که کردم اول به فرانسه بود برای اندازه‌گیری هورمون ها که کتابش را هم نوشته‌ام ولی آن روش دیگر معمول نیست.

من در شه میرزاد یک زمینی را تهیه کردم برای اینکه آقای «دکتر نوربخش» آنجا را تبدیل کند به خانقاه که البته امروز به «دارالعلم علی» معروف است و الان در اختیار سپاه پاسداران است. البته برای این کار دکتر نوربخش خیلی فعال بود. در عرض سه ماه ساختمانش را ساخت و تکمیل کرد و رفت یکی از افرادی که هم کلاس من بود آقای دکتر نوربخش بودند و ایشان در لندن هستند و دیگر از راه و پا هم افتاده و قادر به راه رفتن نیست.

### درجه استادی

سال ۴۷، ۴۸ به درجه استادی رسیدم و برای درس دانشجویان علوم آزمایشگاهی، تکنسین، کاردانی و کارشناسی پلی کپی فراوانی تهیه کرده ام. چهار کتاب اندازه‌گیری هورمون ها، الکتروفورز، قارچ شناسی انسانی، قارچ هایی که ضایعات برای انسان دارد را نوشته ام. اخیرا هم در سمنان درجه و تقدیر نامه ای را به ما دادند و رادیو و تلویزیون سمنان با ما برنامه ای را با ما تهیه کردند.